

در همان اولین بازدید برادرش وینسنت برونسکی را همراه آورد، آویزان شده به نرده تخت، آهسته ولی نافذ و بدون وقفه سخن از ملکه لهستان، مریم عذرا می گفت و یا آواز می خواند و در حال آواز خواندن حکایت می کرد. اوسکار خوشحال بود، وقتی پرستاری در آن نزدیکی بود. از من گله داشتند. چشمان بی ابروی برونسکی شان را برابرم گرفتند، از من، که کوشا بودم پیآمدهای بازی اسکات را در پست لهستان، تب اعصابم را بهبود بخشم، انتظار اشاره‌ای، همدردی‌ای، گزارش دلپسندی درباره آخرین ساعات یان، که بین ترس و ورقهای اسکات گذرانید، داشتند. می خواستند اعترافی بشنوند؛ تبرئه یان را؛ گویا من می توانستم او را تبرئه کنم، گویا شهادت من می توانست وزن و نیروی متقاعد کننده‌ای داشته باشد.

مثلاً این گزارش در دادگاه گروه ابرهارت چه مفهومی می داشت: من، اوسکار ماتزرات اعتراف می کنم در شب اول دسامبر در کمین یان برونسکی، که در راه بازگشت به خانه بود، ایستادم و او را به وسیله طبل نیازمند به تعمیرم به پست لهستان کشاندم، که یان برونسکی آنجا را ترک گفته بود، چون نمی خواست از آنجا دفاع کند.

اوسکار این شهادت را نداد، پدر احتمالی خود را مبری نساخت، ولی به محضی که تصمیمی برای دادن شهادت می گرفت، چنان دچار حالت عصبی می شد که بنا بر دستور سرپرستار مدت ملاقات از او محدود شد، مادر بزرگش آنا و پدر بزرگ احتمالی اش وینسنت از ملاقات او منع شدند.

چون پیرمرد و پیرزن - آنان پیاده از بیساو آمده و برای اوسکار سیب آورده بودند - سالن بخش اطفال را با ملاحظه بیش از حد لازم و با دستپاچگی، همان طور که مردمان دهاتی عمل می کنند، ترک گفتند، به همان نسبت که دامنه‌های پر جنبش مادر بزرگ و لباس مشکی روزهای یکشنبه برادرش، که بوی کود گاوی می داد، دور شد، احساس گناه من هم تشدید شد، گناه بیش از اندازه بزرگ من.

چه چیزها که همزمان واقع شد. در حالی که برابر تخت من ماتزرات،

گرفها و شفلرها با میوه و کیک فشار می‌آوردند، در حالی که کسانی از بیساو از طریق گلد کروگ و برنتاو پیاده پیش من آمدند، چون خط راه آهن کارتاوس تا لانگ فور هنوز باز نشده بود، در حالی که پرستاران سفیدپوش شایعات بیمارستان را وراجی می‌کردند و در سالن بخش اطفال جایگزین فرشتگان بودند، لهستان هنوز از دست نرفته بود، پس از آن به زودی، عاقبت از دست رفت، پس از آن هیچ‌ده روز معروف لهستان از دست رفته بود، گرچه به زودی بعد از آن مشخص شد که لهستان هنوز هم از دست نرفته؛ همان‌طور که امروز هم، به رغم گروه‌های محلی شلزین و پروس شرقی لهستان هنوز هم از دست نرفته است.

اوه، تو سواره نظام آشفته! - سوار بر اسب و معتاد به یافتن شک انگور. با نیزه، بر آن درفشی سفید سرخ. فوج تعصب و سنت. حمله‌ای از کتابهای مصور. در مزارع لودتس و کوتنو. مولدین، که جایگزین بارو می‌شود. اوه، چنین در یورتمه مستعد. همواره به انتظار قرمزی غروب. در آن لحظه سواره نظام حمله می‌کند، زمانی که پیش رویش بس مجلل، سپس تابلوگون است، مرگ مدلی برای نقاش. برپایی متکی و بر پای دیگر آزاد ایستاده، پس از آن سقوط، شک انگور خورده، میوه نسترن می‌غلطد و متلاشی می‌شود، باعث خارش می‌گردد، بدون آن سواره‌نظام نمی‌جهد. نیزه‌داران باز خارش گرفته‌اند، برمی‌گردند، از جایی که در میان توده‌ای از گاه ایستاده بودند - این هم می‌تواند تابلویی باشد - و در پشت سر کسی گرد می‌آیند که در اسپانیا نامش دون کیشوت بود، ولی اینجا نامش پان کیهوت است، لهستانی خالص است و هیکلنی نجیب و غمگین دارد، او به همه نیزه‌داران بوسیدن دست را سوار بر اسب آموخته، اکنون آنان همواره می‌توانند مرگ را - گویا خانمی است - مؤدب دست ببوسند، ولی پیش از گرد آمدن، شفق پشت سر - چون روزشان سرخوشی نامیده می‌شود - تانکهای آلمانی از جلو، مادیانهایی از طویل کروپ فون بولن و هالباخ، نجیبتر از آن را هرگز کسی سوار نشده. ولی آنان، نیمه اسپانیایی، نیمه لهستانی، سوارانی خاموش تا به مرگ - پان کیهوت مستعد، بیش از حد مستعد! - نیزه‌اش را با

درفش سفید قرمز فرو می آورد، برای بوسیدن دست شما را دعوت می کند، او می خواند، شفق را، لک لکهای سفید قرمزی که بر بامها صدا می کنند و از آلبالوها هسته هایشان را تف می کنند، او سواره نظام را می خواند: «شما لهستانی های نجیب سوار بر اسب، اینها تانکهای پولادین نیستند، آسیابهای بادی یا گوسفندند، من شما را به دست بوسیدن دعوت می کنم!»

بدین ترتیب فوج پولادین را به جناح خاکستری کشاندند و به شفق، درخششی کمی قرمزتر دادند - اوسکار را باید به خاطر این لحن شعر و توصیف شاعرانه این مبارزه معذور داشت. شاید صحیحتر می بود اگر اعداد مربوط به نفرات کشته شده سواره نظام لهستان را عنوان و آماری را گزارش می کرد که یادبود به اصطلاح حمله لهستان می بود. در صورت تقاضا می توانم در این جا ستاره ای بگذارم، زیرنویسی بنویسم و با وجود این شعر را بگذارم بر جا بماند.

تقریباً تا بیستم اکتبر من دراز کشیده در تختخواب فلزیم ماندم، صدای آتشبارهایی را شنیدم که به بلندیه های دره یشکن و جنگل اولیوا حمل شده بود. آنگاه آخرین مقاومت در شبه جزیره هلاهم پایان گرفت. شهر آزاد دانزیک توانست وابستگی ساختمانهای گوتیک آجری خود را به دولت بزرگ آلمان جشن بگیرد و برای پیشوا و صدراعظم رایش آدولف هیتلر، که خستگی ناپذیر در یک مرسدس سیاه ایستاده و تقریباً بدون وقفه سلام می داد، هورا بکشد و در آن چشمان آبی بنگرد که با چشمان آبی یان برونسکی از نظر نوعی توفیق شبیه بود: توفیق نزد زنها.

اواسط اکتبر اوسکار از بیمارستان شهر مرخص شد. وداع از پرستاران برایم مشکل بود. وقتی یکی از پرستاران - خیال کنم اسمش پرستار برنی یا ارنی بود - وقتی پرستار ارنی یا برنی دو طبیل مرا به من داد، آن طبیل از کار افتاده که می توانست مرا گناهکار سازد و آن طبیل سالم که من در جریان دفاع از پست لهستان به چنگ آورده بودم، فهمیدم که در طی آن هفته ها به حلیم فکر نکرده بودم، که در این دنیا برای من جز طبیل حلیمی چیز دیگری هم وجود دارد: پرستار!

با طبلی نو و دانسته‌ای تازه، دست در دست ماتررات از بیمارستان شهر بیرون رفتم تا در جاده لایز، هنوز کمی نامطمئن روی پاهای سه ساله جاودانی بایستم و به زندگی عادی روزانه بازگردم، روزهای خسته کننده و یک‌شنبه‌های خسته کننده‌تر سالهای اول جنگ.

در یک روز سه‌شنبه در اواخر نوامبر - پس از هفته‌ها نفاقت بار دیگر به خیابان رفته بودم - اوسکار در ورودی جاده بروزن به میدان ما کس هالبه، غرغرکنان و در حالی که برای خودش طبالی می‌کرد و توجه چندانی به روز سرد نمناک زمستانی نداشت، شوگرلئو را ملاقات کرد.

ما مدت‌ها لبخندزنان و با ندانم کاری برابر هم ایستادیم. وقتی لئو دستکشهای گلاسه‌اش را از جیب کتش بیرون آورد و آنها را، که سفید زرد و همچون پوست بدن بودند، روی انگشتانش و کف دستش کشید، فهمیدم با چه کسی ملاقات کرده‌ام، که این ملاقات برای من چه همراه دارد - و اوسکار رسید.

هنوز ما و بترین مغازه کایزر کافه را تماشا می‌کردیم، چند قطار تراموای خط پنج و خط نه را که در میدان ما کس هالبه با هم تلاقی می‌کنند، با چشم دنبال کردیم آنگاه خانه‌های یکسان جاده بروزن را نگاه کردیم، چندین بار دور ستون اعلانات گشتیم، یک آگهی را مطالعه کردیم که درباره تعویض گولدن دانزیک با رایش مارک توضیح می‌داد، یک اعلان گرد رختشوئی پرزیل را خراشیدیم، در زیر سفید و آبی کمی قرمز یافتیم، به همین قدر اکتفاء کردیم، خواستیم بار دیگر به میدان بازگردیم، در این موقع شوگرلئو اوسکار را با هر دو دست دستکش پوشیده به ورودی خانه‌ای راند، با انگشتان دستکش پوشیده‌اش دست چپ ابتدا جیب پشتش را سپس جیب دامن کتش را و جیب شلوارش را باد انداخت، چیزی یافت، یافته‌اش را در جیبش آزمود و چون آنچه یافته بود رضایت‌بخش بود، آهسته مشتش دستکش پوشیده‌اش را بیرون کشید، اوسکار را بیشتر فشار داد، او را به دیوار راهروی خانه چسباند، دستش را دراز کرد - دیوار از جایش تکان نمی‌خورد - نخست پنج انگشتش را باز کرد، در لحظه‌ای که

خواستم باور کنم الان بازویش از مفصل بیرون می‌زند، خود را از قید آزاد می‌سازد، بر سینه من می‌کوبد، از آن می‌گذرد، از بین کتفهایم بیرون می‌رود و داخل دیوار پلکان نمناک می‌شود - و اوسکار هرگز نخواهد دید لئو چه چیز در مشت دارد، حداکثر ممکن است متن نظام خانه‌ای را در جاده بروزن ببیند که لابد با متن نظام خانه در جاده لابر چندان تفاوتی ندارد.

کمی قبل از رسیدن به پالتوی ملوانی من، یک دگمه لنگر نشان را فشار داد، لئو دستش را با دستکش چنان سریع باز کرد که من صدای انگشتانش را شنیدم: روی پارچه‌ای لکه‌دار، برق افتاده، که کف دست او را می‌پوشاند، پوکه فشنگی قرار گرفته بود. وقتی لئو دوباره مشتش را بست، آمادگی داشتم که او را دنبال کنم. آن قطعه فلز مرا مستقیم مخاطب قرار داده بود. کنار هم راه رفتیم، اوسکار سمت چپ لئو، از جاده بروزن رفتیم پایین، برابر هیچ ستون اعلاتی توقف نکردیم، از خیابان ماگدبورگ گذشتیم، دو خانه آخرین و بلند جاده بروزن را پشت سر گذاشتیم که شبها بر بام آنها چراغهای اخطار برای هواپیماهایی که می‌نشینند و برمی‌خیزند، روشن می‌شود. ابتدا در حاشیه فرودگاه نرده کشیده قدم زدیم، بالاخره رفتیم روی خیابان اسفالت خشک شده و تراموای خط نه را در جهت بروزن دنبال کردیم.

یک کلمه هم حرف نزدیم، ولی لئو هنوز هم پوکه فشنگ را در کف دستش داشت. اگر من تعلل می‌کردم، به خاطر دماغم و سرما می‌خواستم برگردم، او مشتش را باز می‌کرد، می‌گذاشت آن قطعه فلز روی کف دستش بجهد، بدین ترتیب مرا صد قدم، و بار دیگر صد قدم به دنبال خود می‌کشاند و حتی از موزیک هم کمک گرفت، وقتی کمی قبل از رسیدن به خالصه شهر دانزیک، زاسپه جدی تصمیم گرفتم بازگردم. لئو روی پاشنه چرخید، پوکه فشنگ را از دهانه بازش به سمت بالا نگاهداشت، سوراخ آن را مانند سوراخ فلوت به لب پایینی‌اش که به حد وفور براق داشت، چسباند و طنینی خفه، گاه زیر گاه همچون مه بم در بارانی، که دایم شدیدتر می‌شد، پراکند. اوسکار لرزید: نه تنها موزیک بر پوکه فشنگ باعث لرزیدنش شد، بلکه دلخوری از هوای بسیار

بد باعث شد که کوششی برای پنهان نگاه داشتن لرزیدن اسفانگیز خود نکنم. چه چیز مرا به بروزن می کشاند؟ بسیار خوب، آن موش گیر، لئو که بر لبه یک پوکه فشنگ می دمید. ولی بیش از این برای من می دمیدند. از کارخانه های کشتی سازی و از نویفارواسر که پشت مه پنهان بودند، صدای سوت کشتی بخاری وزوزه حاکی از گرسنگی ناوشکنی که وارد یا خارج می شد از طریق شوتلاند، شل مول و رایش کلونی به ما می رسید، به نحوی که برای لئو آسان بود اوسکار لرزان را با بوق مه، سوت کشتی و صدای پوکه فشنگ به دنبال خود بکشد.

تقریباً حدود پلون کن، جایی که نرده سیمی فرودگاه را از میدان اعدام جدید و قبرهای آجرپوش مجزا می کرد، شوگرلئو ایستاد، لحظه ای با سر کج نگاه داشته اطراف را بالای پوکه فشنگ، و هیکل آب چکان و لرزان مرا نگریست، پوکه را مکید، با لب پائین نگاه داشت، به پیروی از فکری ناگهانی، وحشیانه و در حالی که بازوانش را به اطراف می پراند، کت دم درازش را از تن درآورد و آن کت سنگین را که بوی خاک می داد انداخت روی سر و شانه های من.

دوباره به راه افتادیم. نمی دانم آیا اوسکار کمتر لرزید. گاهی لئو پنج قدم می جهید جلو، می ایستاد، در پیراهن پر چروک ولی به نحو وحشت انگیزی سفید خود هیکلی را می نمود که به طرز ماجراجویانه ای می توانست از بازمانده های قرون وسطی ای، مثلاً اشتوک تورم برخاسته باشد، در پیراهنی درخشنده همان سان که مد احمقانه توصیه می کرد.

هر بار لئو اوسکار لنگان را زیر کت دم دراز مشاهده می کرد، گرفتار خنده می شد و دستهایش را تکان می داد و ادای کلاغی غارغار کن را درمی آورد. در واقع می بایست چون پرنده ای مسخره نموده باشم، اگر هم نه همانند یک کلاغ پس قطعاً همچون یک عک، به خصوص که با دامن کت، که تکه ای از آن به دنبالم کشیده می شد، همچون دنباله ای پوشش اسفالت خیابان را جارو می کردم؛ اثر پهن و شاهانه از خود برجا می گذاشتم که پس از اولین نگاه از

روی شانه باعث غرور اسکار شد و برایش غمی را پیشگویی کرد که در وجود او خفته بود و هنوز به کمال خود نرسیده بود، اگر آن را برابر چشمش مجسم نمی ساخت.

در میدان ما کس هالبه حدس زدیم که لئو مرا به بروزن یا نویفارواسر نمی برد. هدف این پیاده روی از ابتدا تنها گورستان زاسپه و گورهای آجرپوش آن می توانست باشد، که در نزدیکی آن میدان تیر جدید پلیس قرار گرفته بود. از آخر سپتامبر تا آخر آوریل برنامه خطوط تراموای پلاژهای ساحلی هر سی و پنج دقیقه یک بار بود. وقتی ما آخرین خانه های محله لانگ فور را پشت سر گذاشتیم، یک واگن بدون یدک از مقابلمان آمد. فوراً پس از آن واگن، تراموایی از ما جلوزد که در سوزن خیابان ما گدبورگ می بایست منتظر واگن مقابل بماند. کمی قبل از گورستان زاسپه، که کنار آن سوزن دیگری کار گذاشته بودند، نخست واگن زنگ زنان از ما جلو افتاد، سپس واگن دیگری از مقابلمان آمد که مدتها بود او را در هوای مه آلود دیده بودیم که انتظار می کشد، چون به علت دید بد، چراغی با نور زرد روشن کرده بود.

اوسکار ضمن اینکه هنوز چهره اخموی راننده تراموای مقابل را در چشم خود محفوظ داشت، توسط لئو از خیابان اسفالت روی ماسه های شل هدایت شد که ماسه های ساحلی را متجسم می ساخت. دیواری گورستان را احاطه کرده و چهارگوشی را تشکیل می داد. ورودی کوچکی در جنوب، با مقدار زیاد آهنهای کار شده زنگ زده، که فقط پیش شده بود، به ما رخصت ورود به گورستان را می داد. لئو متاسفانه به من فرصت نداد سنگهای قبر جابجا شده، متمایل به سقوط و یا فرو افتاده ای را که در اطراف به نحو خشن حجاری و روی آن صیقل داده شده بود، که از گرانیت سیاه سوئدی یا یشم تراشیده شده بود، دقیقتر نگاه کنم. پنج یا شش صنوبر ساحلی برگ ریخته جایگزین تزئین گیاهی گورستان بود. ماما در دوران زندگانش، از داخل تراموا این گوشه فراموش شده را بر همه مکانهای آرام دیگر برتر می دانست. حال در برنتاو آرام گرفته بود. زمین در برنتاو چربتر بود؛ در آنجا نارون و افرا می روید.

از ورودی بدون نرده‌ای در دیوار شمالی، لئو مرا از گورستان بیرون برد، قبل از آنکه بتوانم در آن نابودی احساس برانگیز جاخوش کنم. درست پشت دیوار بر روی ماسه‌ای پهن شده ایستادیم. بوته جارو، صنوبر ساحلی و نسترن وحشی در آبی که به نحوی مشهود از آن بخار برمی‌خاست به سوی ساحل شناور بودند. وقتی به جانب گورستان نگریستم متوجه شدم که قسمتی از دیوار شمالی را از نو گچ کشیده‌اند، که همچون پیراهن لئو سفیدی زجردهنده‌ای داشت، لئو مشغول بود، قدمهای بلند برمی‌داشت، به نظر رسید که قدمهایش را می‌شمارد، به صدای بلند، و آن چنان که اوسکار هنوز هم باور دارد به زبان لاتین متنی را می‌خواند که بایست در دانشکده الهیات آموخته باشد. برابر دیوار گچ کشیده، و آن چنان که می‌توانم باور داشته باشم، تعمیر شده، تکه چوبی گذاشت، همه این کارها را با دست چپش انجام داد چون در دست راستش پوکه را نگاه داشته بود، بالاخره بعد از جستجوی طولانی و اندازه‌گیری، در نزدیکی تکه چوب، که آن را برداشت، پوکه را، آن لوله فلزی در بالا کمی تنگتر را قرار داد که مغز سربی‌ای را در خود جا داده بود تا کسی با انگشت سبابه خم شده‌اش نقطه فشار را بجوید، بی‌آنکه از جا دررود سرب را از منزلگاهش براند و آن را به جابجایی مرگ آفرین فرمان دهد.

ما ایستادیم و ایستادیم. شوگرلئو آب دهانش جاری شده بود. دستهای دستکش پوشیده‌اش را درهم فرو برد، در آغاز به لاتین چیزی خواند، سپس ساکت شد، چون هیچ کس آنجا نبود که قادر باشد بدو پاسخ گوید. لئو برگشت، خشمگین و بی‌قرار از روی دیوار به جاده بروزن نگریست، هر وقت تراموای اغلب خالی کنار سوزن می‌ایستادند، زنگ‌زنان از کنار هم رد می‌شدند و از یک‌دیگر وداع می‌کردند، سرش را به جانبی می‌گرفت. شاید لئو منتظر سوگواران بود. ولی نه پیاده و نه سواره کسی نیامد که بتواند با دستکشهایش به او تسلیت گوید.

یک بار بالای سرمان هواپیمایی که می‌خواست بنشیند غرید. ما بالا را نگاه نکردیم، صدای موتورها ما را زجر داد و ما نخواستیم اطمینان بیابیم که آیا



با چراغهای چشمک‌زن در جلو یو ۵۲ است که با سه موتور برای نشستن فرود می‌آید. کمی پس از آنکه موتورها مارا آرام گذاشتند - سکوت به همان اندازه زجردهنده بود که دیوار سفید مقابل زجردهنده بود - شوگرلثو دستش را برد داخل پیراهنش، چیزی بیرون آورد، پس از آن فوراً کنار من ایستاد، کتش را برداشت از شانه‌های اوسکار، به سوی جاروها، نسترن‌ها و صنوبرهای ساحلی، به سوی ساحل جهید و در حال جهیدن با اطواری مشخص که یابنده را امیدوار می‌ساخت، چیزی را انداخت زمین.

زمانی که لثو کاملاً از نظر دور شد - تا دور دست دیده می‌شد تا آنکه مه شیری رنگ که بر زمین چسبیده بود او را بلعید - زمانی که خود را کاملاً تنها در باران یافتم، آن تکه مقوای در شن فرو رفته را برداشتم: یک ورق بازی اسکات، هفت پیک بود.

چند روزی پس از ملاقات در گورستان زاسپه، اوسکار مادر بزرگش آنا کولجایچک را در بازار هفته لانگ‌فور دید. پس از آنکه در بیساو دیگر گمرک و سرحد وجود نداشت، آنا می‌توانست بار دیگر تخم مرغها، کره و همچنین کلم سبز و سیب زمستانی به بازار بیاورد. مردم با علاقه خرید می‌کردند، چون سهمیه‌بندی مواد غذایی در پیش بود و ذخیره‌سازی را تشویق می‌کرد. در همان لحظه که اوسکار مادر بزرگش را دید که پشت بساطش چمباتمه زده است، ورق اسکات را روی پوست خود، زیر پالتو، پلور زیر پیراهن احساس کرد. اول خواستم هفت پیک را پاره کنم، وقتی سوار تراموا، بلیط فروش مرا به سواری مجانی دعوت کرد، از زاسپه به میدان ما کس هالبه باز گشتم.

اوسکار ورق را پاره نکرد. آن را به مادر بزرگش داد. مادر بزرگ پشت کلم سبزش نزدیک بود وحشت کند، وقتی من او را دیدم. شاید فکر کرده بود اوسکار چیز خوبی نمی‌آورد. ولی سپس پسر سه ساله را، که خود را پشت سبدهای ماهی نیمه پنهان نگاه داشته بود، به سوی خود خواند. اوسکار کار را مشکل ساخت، ابتدا یک ماهی روغن زنده را تماشا کرد که روی خزه دریایی نمودار افتاده بود و تقریباً یک متر قد داشت، خواست. خرچنگهای کوچک

دریاچه اوتومین را تماشا کند که چندین دوجین از آنها در سبیدی هنوز با جدیت راه رفتن خرچنگی را تمرین می کردند؛ در این موقع اوسکار خودش نوعی طریقه پیش روی را تمرین کرد، از پشت با پالتوی ملوانی اش به بساط مادر بزرگش نزدیک شد و زمانی دگمه های لنگر نشان طلایی خود را به او نشان داد که با چارپایه ای برخورد کرد و بساط را بر هم زد و سیبها را بر زمین غلطاند. شورت فگر با آجر داغ پیچیده در کاغذ روزنامه آمد، آن را زیر دامنهای مادر بزرگ گذاشت، همانند گذشته با سیخش آجر سرد شده را بیرون کشید، بر لوحی که به خود آویخته بود خطی کشید، رفت سراغ بساط دیگر و مادر بزرگ یک سیب برق انداخته داد به اوسکار.

اوسکار چه می توانست به او بدهد، وقتی که او به اوسکار یک سیب داد؟ اوسکار نخست ورق بازی اسکات را و پس از آن پوکه فشنگ را به او داد، که نخواسته بود آن را در زاسپه برجا گذارد. آنا کولجایچک مدتها و بدون درک آن دو چیز متفاوت را نگریست. آنگاه دهان اوسکار به گوش غضروفی پیرزن، زیر چارقد نزدیک شد، و همه ملاحظه ها را کنار گذاشتم، در حالی که به گوش کوچک گوشتالوی صورتی رنگ یان با نرمه های بزرگش فکر می کردم، گفتم: «در زاسپه مدفون است» اوسکار این را گفت و سبیدی پر از کلم سبز را انداخت و از آنجا رفت.

## ماریا

ضمن اینکه تاریخ به صدای بلند اخبار ویژه را به اطلاع می‌رساند، همچون مرکوبی خوب آماده شده جاده‌های اروپا، راه‌های آبی و راه‌های هوایی را در حال شنا و پرواز تسخیر می‌کرد، وضع شغل من، که تنها زدن و نابود کردن طبلمهای حلبی بود، بد، کند یا حتی به کلی در حال توقف بود. در حالی که دیگران فلز گرانقیمت را بدون ملاحظه به هر طرف می‌پراکنده، من بار دیگر بدون حلب مانده بودم. گرچه اوسکار موفق شد از پست لهستان یک طبل نو، تقریباً بدون خراش بیرون آورد و بدین ترتیب به دفاع از پست لهستان مفهومی بدهد، ولی برای من، که در ایام خوب به کمتر از هشت هفته نیاز داشتم تا یک حلب را تبدیل به قراضه کنم، طبل حلبی آقای ناچالنیک پسر، چه مفهومی می‌توانست داشته باشد!

به محض مرخص شدن از بیمارستان شهر در سوگواری از دست دادن پرستارانم شروع کردم با شدت و با چوبهای لرزان کار کنم و در حال

کار کردن بلرزم. بعد از ظهر بارانی در گورستان زاسپه هم ضعف دستهای مرا برطرف نکرد، برعکس اوسکار کوشش خود را دوبرابر کرد و همه پشتکار خود را در انجام وظیفه به کار برد تا آخرین شاهد خود در رویارویی با پاسداران محلی، یعنی طبل را از بین ببرد.

ولی طبل مقاوم بود، پاسخ می‌داد، همان سان که من شکواکنان بر آن می‌کوبیدم، جواب می‌داد. با کمال تعجب در جریان این طبالیها، که فقط یک هدف می‌داشت زدودن قسمت محدودی از زمان گذشته از خاطره من، دایم ویکتور ولون مأمور رساندن پول در برابر نظرم مجسم می‌شد، گرچه آن مرد نزدیک بین نمی‌توانست علیه من شهادتی دهد. ولی مگر با وجود نزدیک بینی توفیق نیافته بود فرار کند؟ آیا چنین بود که نزدیک بینها بیشتر می‌دیدند، که ولون، که اغلب او را ویکتور بیچاره می‌نامیدم، اطوار مرا همچون سایه‌ای سیاه و سفید بازخوانده، رفتار یهودایی مرا بازشناخته و اسرار و ننگ اوسکار را در راه فرار همراه خود به سرتاسر جهان برده است؟

ابتدا در اواسط دسامبر اتهامات وجدانم با شعله‌های قرمز لاک‌زده‌اش توانایی اثبات کننده خود را از دست داد: لاک ترکهای مویی برداشت، پوسته شد، حلب پوسید، نازک شد و ترک برداشت، قبل از آنکه پشت نما گردد. همانند همیشه، وقتی چیزی زجر می‌کشد و به پایان خود نزدیک می‌شود، شاهدان عینی آن زجر مایلند دوران زجر را کوتاه کنند، پایانی سریعتر را موجب گردند، اوسکار هم در آخرین هفته قبل از کریسمس تعجیل داشت، چنان کار می‌کرد که همسایگان سرشان را می‌گرفتند، می‌خواست تا شب کریسمس حساب خود را پاک کند؛ چون برای شب کریسمس امیدوار به دریافت حلبی میرا بود.

موفق شدم: در غروب بیست و چهارم دسامبر توانستم چیزی مچاله شده، بدون اتکاء، زنگ‌زده که اتومبیل تصادف کرده‌ای را به یاد می‌آورد، از روی جسم و از روی روحم بردارم؛ همان‌طور که امیدوار بودم، دفاع از پست لهستان به طور کامل از من شکست خورده بود.

هرگز برای یک انسان - اگر حاضر باشید مرا یک انسان بشناسید - جشن کریسمسی چنان برخلاف انتظار نبوده که برای اوسکار، وقتی زیر درخت کریسمس هدایایی نصیبش شد که هیچ کم نداشت، جز یک طبل حلبی. یک جعبه قطعات ساختمانی آنجا بود که هرگز باز نکردم. یک قو برای تکان دادن که می‌بایست هدیه‌ای خاص به شمار رود و مرا مبدل به لون گرین کند. لابد برای عذاب من، سه یا چهار کتاب مصور برایم روی میز هدایا گذاشته بودند. تنها چیزهای قابل مصرف یک جفت دستکش، یک جفت پوتین بنددار و یک پلور قرمز بود که به نظر رسید گرتشن سفلر آن را بافته باشد. اوسکار دلخور نگاهش را از جعبه قطعات ساختمانی به قو متوجه ساخت، به خرسکهای - مثلاً شوخ - کتاب مصور خیره شد که پنجه‌هایشان را روی انواع آلات موسیقی گذاشته بودند. در آنجا یک چنین جانور شوخ و فریبکار طبلی داشت، چنین می‌نمود که گویا می‌تواند طبالی کند، مثل اینکه همین حالا قطعه موزیکی برای طبل را آغاز می‌کند، مثل اینکه در حال طبالی است؛ و من یک قو داشتم، ولی طبل نداشتم، شاید بیش از هزار قطعه ساختمانی داشتم، ولی حتی یک طبل هم نداشتم، دستکشهای کلفت برای شبهای به شدت یخبندان داشتم، ولی چیزی در کف دستکشها نداشتم که گرد، صاف، سرد و از حلب باشد و در شبهای زمستان بتوانم با خود بیرون ببرم تا یخبندان نوای گرمی بشنود.

اوسکار فکر کرد ماتزرات حلب را پنهان کرده است. یا گرتشن سفلر که همراه با نانوایش برای صرف غاز آمده بود، رویش نشسته. آنان می‌خواستند نخست از خوشوقتی من به خاطر قو، جعبه قطعات ساختمانی و کتابهای مصور لذت ببرند، قبل از آنکه آن گنجینه واقعی را نمایان سازند. کوتاه آمدم، مانند یک احمق کتابهای مصور را ورق زدم، خود را انداختم پشت قو و تکان خوردم، تنفر عمیقی را درک کردم، لااقل نیم ساعت تمام. آنگاه گذاشتم تا آن پلور را به رغم گرمای شدید اتاق بر تنم کنند، به کمک گرتشن سفلر چکمه‌ها را پوشیدم، در این بین گرف‌ها هم آمدند، چون غاز کریسمس برای شش نفر تهیه شده بود - و پس از بلعیدن غاز که با میوه خشک پر و توسط ماتزرات استادانه

آماده شده بود. در موقع صرف دسر، گوجه و گلابی، مردد کتاب مصوری را در دست گرفتم که گرف برایم علاوه بر چهار کتاب مصور دیگر روی میز هدایا گذاشت، پس از خوردن سوپ، غاز، کلم قرمز، سیبزمینی آب‌پز، گوجه و گلابی برابر بخاری کاشی‌پوش که به شدت گرم بود، ما همه - اوسکار هم می‌خواند - آواز کریسمس خواندیم و یک بند دیگر «خوشوقت باش» و «ای کاج، ای کاج چه سبز است برگهایت» و عاقبت - در خارج ناقوسها کوشا بودند - طبلم را خواستار شدم - گروه موزیک بادی مست، که در گذشته ماین موزیسین هم در آن عضویت داشت، چنان می‌نواخت که یخهای پنجره...

ولی من طبلم را خواستم، و نمی‌دادند، بیرون نمی‌آوردند. اوسکار: «آره!» آنان: «نه!» - آن وقت فریاد کشیدم، مدت‌ها بود که فریاد نکشیده بودم، در آن لحظه پس از مدت‌ها توقف بار دیگر صدایم را مبدل به ابزازی تیز و شیشه‌شکن کردم و نه گلدان شیشه‌ای، نه شیشه‌های آبجو، نه لامپ روشنایی، نه ویتترین، بلکه همه گلوله‌های شیشه‌ای و تزئین شیشه‌ای نک درخت کریسمس را خرد کردم: تزئین درخت کاج با صدای کلینگ کلانگ و کلینگ لینگ تبدیل به گرد شد. علاوه بر این بی‌آنکه لزومی داشته باشد چندین خاک‌انداز پر برگهای سوزنی کاج هم فرو ریخت. ولی شمعها همچنان آرام و مقدس می‌سوختند، باوجود این اوسکار طبل حلبی دریافت نکرد.

ماتزرات نمی‌توانست بفهمد. نمی‌دانم آیا او می‌خواست مرا تربیت کند یا بسادگی فکرش را نکرده بود که به موقع و به حد کافی طبل مورد نیاز مرا تأمین کند. همه چیز به سوی فاجعه پیش می‌رفت؛ فقط این واقعیت، که همزمان باوضع وخیمی که مرا تهدید به نابودی می‌کرد، وضع مغازه عطاری هم کاملاً مشهود روز به روز بی‌سامانتر می‌شد، موجب گردید که برای من و برای مغازه - همان‌طور که به هنگام تیره‌روزی همیشه انتظار می‌رود - به موقع کمک برسد.

چون اوسکار به حد کافی بزرگ نبود، همچنین تمایلی نداشت که پشت پیشخوان مغازه بایستد، نان خشک، مارگرین و عسل مصنوعی بفروشد،

ماتزرات، که او را از نظر راحتی باز پدرم می‌خوانم، ماریا تروچینسکی، جوانترین خواهر رفیق بیچاره‌ام هربرت را به مغازه آورد.

فقط ماریا نامیده می‌شد، آدم زیر کی بود. صرف‌نظر از اینکه توانست مغازه‌ما را در مدت چند هفته بار دیگر به رونق سابق برساند، علاوه بر روش جدی و دوستانه‌اش در اداره مغازه - که ماتزرات از روی میل بدان تمکین کرد - تا حدی در قضاوت وضع من هم زیر کی از خود نشان داد.

قبل از آنکه ماریا کار خود را پشت پیشخوان مغازه آغاز کند، به من، که با یک کپه قراضه روی شکم شکواکنان در پلکان خانه بیش از یکصد پله را بالا و پایین می‌رفتم، چندین بار یک طشت رخشویی مستعمل را به عنوان جایگزین ارائه کرد. ولی اوسکار جایگزین نمی‌خواست. جداً از اینکار خودداری کرد که در پشت یک طشت رخشویی طبالی کند. ولی به محضی که ماریا در مغازه جای خود را باز کرد، موفق شد به رغم نظر ماتزرات کاری کند که خواستهای من مورد توجه قرار گیرد. ولی اوسکار آمادگی نداشت در کنار ماریا به مغازه اسباب‌بازی فروشی رود. دیدن داخل چنین مغازه‌ای پر و رنگارنگ به یقین موجب مقایسه درد آوری با مغازه لگدخورده زیگیس موند مارکوس می‌شد. ماریا ملایم و انعطاف‌پذیر، می‌گذاشت در خارج مغازه بمانم و خودش به تنهایی خرید را انجام می‌داد. بنابر نیاز هر چهار هفته تا پنج هفته یک حلب نو می‌آورد و در سالهای آخر جنگ، چون حتی حلب برای طببل هم کمیاب و سهمیه‌بندی بود، برای فروشندگان حلب، شکر یا یک هشتم پوند قهوه می‌برد تا در مقابل حلب مرا به عنوان «کالای زیر پیشخوان» دریافت دارد. همه این کارها را بدون ناله کردن، سر تکان دادن و چشم فرو بستن، بلکه جدی و دقیق و با قاطعیتی انجام می‌داد که شلوارهای تازه شسته و وصله کرده، جوراب و روپوش را تن من می‌کرد. اگر هم روابط بین ماریا و من در سالهای بعد دچار تغییر بود، حتی تا به امروز روشن نیست، روشی که او طببل را به من می‌داد تغییر نکرده است، گرچه ممکن است قیمت طببل حلبی بچگانه امروزه به مراتب بیشتر از سال هزار و نهمصد و چهل باشد.

این روزها ماریا یک ژورنال مد را آبنه است. در هر روز ملاقاتی، لباس الگانت دیگری پوشیده است. و آن روزها؟

ماریا خوشگل بود؟ چهره‌اش گرد و تازه شسته می‌نمود. نگاهش سرد بود، ولی نه بی‌روح با چشمانی به شدت بیرون‌زده و خاکستری، مژگانی پرپشت ولی کوتاه، ابروانی به شدت تیره رنگ که به هم پیوسته بودند. استخوانهای گونه بیرون زده که پوست روی آن در سرمای شدید به رنگ آبی کشیده می‌شد و به نحوی درد آور ترک برمی‌داشت، به چهره‌اش تأثیری آرامش‌بخش می‌داد که توسط دماغ ریزش، ولی نه زشت یا مسخره، بلکه در نهایت ظرافت شکیل قطع می‌شد. پیشانی مدورش کوتاه بود و خیلی زود با چینهای عمودی ریشه برجسته دماغ را نمایان ساخت. موهای قهوه‌ای رنگش، که حتی امروز هم جلای تنه درخت تر را دارد، با انحنا و کمی مجعد بر شقیقه‌ها فرو ریخته بود تا سپس جمجمه کوچکی را، که همانند جمجمه مادر تروچینسکی فاقد برجستگی پشت سر بود، بپوشاند. زمانی که ماریا روپوش سفید می‌پوشید و پشت پیشخوان مغازه می‌ایستاد هنوز گیسوی بافته پشت گوش افکنده داشت، گوشه‌هایی که خون در آنها گردش سریع داشت و بسیار سلامت می‌نمود؛ که نرمه آنها متأسفانه آزاد و آویزان نبود، بلکه مستقیم، بدون چین خوردگی نازیبا در گوشت بالای گونه روئیده بود تا کلیدی برای شخصیت ماریا باشد. بعدها ماتررات دختر را به فرسش ماهه تشویق کرد: گوشها پنهان ماند. امروزه ماریا زیر موهایش، که بنابر مد روز کوتاه و وز کرده است، فقط نرمه چسبیده را نمایش می‌دهد؛ ولی این نقطه ضعف زیبایی‌اش را با گوشواره‌های چسبان بزرگ تا حدی بدسلیقه محفوظ می‌دارد.

همان‌سان که بر کله ماریا، که با یک دست می‌شد آن را گرفت، گونه‌های پر، استخوانهای نمایان گونه، چشمان درشت در دو طرف دماغی قرار داشت که چندان جلب توجه نمی‌کرد، اندام بیشتر کوچک تا متوسط او نیز با شانه‌هایی کمی پهن، سینه‌هایی پر که از زیر بغل شروع شده بود، متناسب با سرین نشیمنگاهی گسترده داشت که به نوبه خود متکی به رانهایی بود باریک



ولی قوی که فاصله‌ای را می‌نمایاند.

شاید در آن ایام رانهای ماریا کمی از هم باز بود، همچنین دستهای قرمز، بر خلاف اندامش که رشد و تناسب نهایی را یافته بود، به نظر بچگانه و انگشتانش به نظر همچون سوسیس می‌رسید، این دستها را تا به امروز هم نتوانسته حاشا کند. ولی پاهایش، که آنها را در آن زمان با کفشهای خشن راهپیمایی، کمی پس از آن با کفشهای نامتناسب، از مد افتاده و الگانت مامای بیچاره من می‌پوشاند، به رغم پاپوشهای ناسالم دست دوم کم کم قرمزی بچگانه و حالت مسخره خود را از دست داد و امروزه متناسب مدلهای جدید کفشهای آلمانی غربی و حتی ایتالیایی است.

ماریا هیچ وقت زیاد حرف نمی‌زد، ولی موقع ظرفشویی با علاقه آواز می‌خواند، همچنین موقع پر کردن پاکت‌های آبی رنگ یک پوندی و نیم پوندی با شکر. پس از پایان کار در مغازه، وقتی ماتررات حساب را می‌رسید، همچنین روزهای یک‌شنبه، و به محضی که نیم ساعتی استراحت می‌کرد ساز دهنی‌اش را برمی‌داشت، که برادرش فریتس، زمانی که به سربازی فراخوانده شد و به گروس‌بوش پل رفت، به او هدیه کرده بود.

ماریا تقریباً همه چیز با ساز خود می‌زد. آوازهای مخصوص راهپیمایی که شبها در جلسات ب. د. ام. آموخته بود، آهنگهای او پرت و تصنیف که از رادیوی برادرش فریتس که عید پاک چهل برای چند روزی به مأموریت به دانزیک آمد، شنیده بود. اوسکار به یاد می‌آورد که ماریا «قطرات باران» را با نرزش زبان می‌نواخت، همچنین «باد برایم ترانه‌ای خواند» را از داخل سازدهنی بیرون می‌کشید، بی‌آنکه سارا له‌آندر را تقلید کند. ولی ماریا هرگز هنگام کار در مغازه سازش را در نمی‌آورد. حتی اگر مشتری در مغازه نبود از موزیک حذر می‌کرد و با حروفی مدور و بچگانه اتیکت قیمت و فهرست کالا می‌نوشت.

گرچه مشهود بود که اوست که از مغازه‌داری سر در می‌آورد؛ که گروهی از مشتریان را، که پس از مرگ مامای بیچاره من پیش رقا رفته بودند، باز گرداند و به مشتریان دائمی تبدیل کرد، ولی برابر ماتررات رفتار محترمانه، در

حد بندگی از خود بروز می‌داد که ماتزرات را، که همیشه به خود اعتماد داشت، حتی دستپاچه هم نمی‌کرد.

«بالاخره من بودم که دختر را به مغازه آوردم و کارها را به او یاد دادم.» این استدلال ماتزرات بود هر وقت گرف سبزی فروش و گرتشن شفلر می‌خواستند به او کنایه بزنند. این مرد افکاری تا بدین حد ساده‌لوحانه داشت، فقط به هنگام مشغولیات محبوبش، به هنگام پختن غذا ممیز، بله حتی نکته سنج و بدین علت قابل احترام می‌شد. چون این را اوسکار می‌بایست اذعان کند: دندهٔ خوک دودزدهٔ او با کلم ترش، قلوه خوک او درسس خردل، اسکالپ وینی او و به خصوص ماهی آزاد او با خامه و ترب سیاه شکیل، خوش‌رایحه و لذیذ بود. اگر هم نمی‌توانست به ماریا در مغازه چیز زیادی بیاموزد، چون این دختر برای کاسبی مستعد متولد شده بود و چون ماتزرات از ظرافت کسب در پشت پیشخوان مغازه چیز زیادی درک نمی‌کرد و حداکثر به درد این می‌خورد که در بازار بزرگ خرید کند، ولی پختن، سرخ کردن و بریان کردن را به ماریا آموخت؛ ماریا گرچه دو سال در خانهٔ یک فامیل کارمند در شیدلیتس خادمه بود، ولی وقتی پیش ما آمد حتی نمی‌توانست آب را جوش آورد.

بزودی ماتزرات توانست همچون دوران زندگی مامای بیچارهٔ من رفتار کند: او در آشپزخانه حکمروایی می‌کرد، از این یک‌شنبه به آن یک‌شنبه غذای جالبتری تهیه می‌کرد، می‌توانست خوشوقت و راضی ساعتها به شستن ظروف مشغول بماند، در ضمن خرید را، که طی سالهای جنگی دایم سخت‌تر می‌شد، همچنین سفارشات را انجام می‌داد و با مؤسسات بازار بزرگ و ادارهٔ اقتصاد تسویه حساب می‌کرد، با بی‌پروایی حساب‌شده‌ای با ادارهٔ مالیات مکاتبه می‌کرد، با کارآمدی تمام هر چهار روز یک‌بار ویتترین مغازه را تزئین می‌کرد و سلیقه و تخیل شکوفای خود را به اثبات می‌رساند، با وظیفه‌شناسی کارهای حزبی‌اش را انجام می‌داد، چون ماریا پشت پیشخوان ایستاده بود و کامل و با تمامی وجودش مشغول بود. شما خواهید پرسید: این مقدمات چه مفهومی دارد، توضیح مفصل استخوانهای گونه، ابروان، نرمه گوشها، دستها و پاهای یک دختر؟ کاملاً هم

عقیده با شما من هم چنین توصیفی از یک انسان را محکوم می‌کنم. اوسکار کاملاً معتقد است که تا کنون حداکثر توفیق یافته تصویر ماریا را مسخ کند، اگر برای ابد آن را منقلب نکرده باشد. بنابراین یک کلمه، که امید است روشنگر باشد: ماریا، اگر همه پرستاران ناشناس را نادیده انگاریم، اولین عشق اوسکار بود.

این حالت برایم مشخص گردید وقتی روزی، کاری که به ندرت می‌کردم، به صدای طبلم گوش فرا دادم و متوجه شدم که اوسکار تا به چه حد تازه، نافذ و با وجود این با ملاحظه هوس خود را به حلب تلقین می‌کند. ماریا این طبالی را خوب ادراک می‌کرد. با وجود این چندان دوست نداشتم وقتی ساز دهنی‌اش را برمی‌داشت، بر پیشانی‌اش چینهای زشت می‌انداخت و خیال می‌کرد لازم است مرا همراهی کند. ولی بارها، موقع وصله کردن جوراب یا پر کردن پاکت شکر، دستهایش را می‌انداخت پایین، جدی و با علاقه، با چهره‌ای کاملاً آرام بین چوب‌طبلمهای من می‌نگریست و قبل از آنکه بار دیگر جوراب را بردارد، با حرکتی نرم و خواب‌آور موهای کوتاه مرا نوازش می‌کرد.

اوسکار، که در موارد دیگر نمی‌توانست تحمل کند دیگران او را لمس کنند، هر قدر هم دوستانه می‌بود، دستهای ماریا را تحمل می‌کرد، به این نوازش چنان علاقمند شد که اغلب ساعتها و دانسته ضربی را بر حلب می‌نواخت که به نوازش ترغیب می‌کرد تا عاقبت دستهای ماریا فرمان برند و او از احساسی خوش برخوردار گردد.

علاوه بر این ماریا هر شب او را در تختخواب می‌خواباند. مرا لخت می‌کرد، می‌شست، کمک می‌کرد لباس خوابم را بپوشم، دستور می‌داد قبل از خوابیدن بار دیگر مثانه‌ام را خالی کنم، با من دعا می‌خواند گرچه پرتستان بود، دعای پدر ما، سلام بر تو باد مریم و گاه گاه مسیح به خاطر تو زنده‌ایم، مسیح به خاطر تو می‌میرم را می‌خواند، بالاخره با مهربانی رویم را می‌انداخت و چهره‌ای خسته شده می‌نمود.

هر چند این آخرین لحظات قبل از خاموش کردن چراغ بود، کم‌کم

من دعای پدر ما و مسیح به خاطر تو می‌میرم را با دعای ستاره دریا تور اسلام می‌گویم و به عشق مریم عوض کردم - این آماده شدنهای شبانه قبل از خواب برایم زجر آور شده بود، نزدیک بود تسلط بر خود را از دست دهم و من که در تمام موارد دیگر چهره‌ام را حفظ کرده بودم، با برافروختنهای رسواکننده حالت مرد جوان رشد نیافته‌ای را بروز دهم. اوسکار اذعان دارد: هر بار ماریا با دستهایش لباس مرا می‌کند، مرا در وان مفرغی می‌گذاشت، با لیف، برس و صابون غبار یک روز طبالی را از تن من می‌زدود، بنابراین هر بار متوجه می‌شدم که تقریباً در شانزده سالگی عریان و کاملاً مشهود برابر دختری به زودی هفده ساله ایستاده‌ام، به شدت قرمز می‌شدم که تداوم داشت و تشدید می‌شد.

ولی به نظر می‌رسید ماریا به تغییر رنگ پوست من توجهی نداشته باشد. آیا فکر می‌کرد لیف و برس مرا داغ می‌کند؟ به خودش می‌گفت اثر استحمام است که اوسکار را این طور داغ می‌کند؟ یا اینکه ماریا آن قدر شرمگین و مؤدب بود که این قرمزی شبانه مرا درک می‌کرد و نادیده می‌گرفت؟

تا به امروز گرفتار این تغییر رنگ مشهود، که اغلب پنج دقیقه یا بیشتر طول می‌کشد، هستم. همانند پدر بزرگم کولجایچک آتش‌افروز، که اگر لغت کبریت را می‌شنید مثل تاج خروس قرمز می‌شد؛ خون من هم در رگها به سرعت جریان می‌یابد، به محضی که کسی، لازم نیست اصلاً او را بشناسم، درباره بچه‌های کوچک حرف بزند که هر شب در وان با لیف و برس شسته می‌شوند، اوسکار مثل یک سیب سرخ قرمز می‌شود، اطرافیان به او می‌خندند، مرا عجیب، حتی منحرف می‌خوانند؛ برای اطرافیان مگر چه مفهومی می‌تواند داشته باشد وقتی بچه‌های کوچک صابون زده می‌شوند، شسته می‌شوند، لیفی به پنهانترین نقاط بدنشان مالیده می‌شود.

ولی ماریا، آن طفل طبیعت، در حضور من، بی‌آنکه دستپاچه شود، جسورانه‌ترین اعمال را به خود اجازه می‌داد. مثلاً هر بار که راهروی اتاق نشیمن، اتاق خواب را می‌شست، از بالای ران به پایین جورابی را درمی‌آورد که ماتررات به او هدیه کرده بود و می‌خواست از آن مواظبت کند. یک روز شنبه بعد از بسته

شدن مغازه - ماتزرات در دفتر گروه محلی حزب کاری داشت، ما تنها بودیم -  
ماریا دامن و بلوزش را کند، در زیر دامنی فقیرانه ولی تمیزش پهلوی من کنار  
میز اتاق نشیمن ایستاد و شروع کرد با بنزین چند لکه را از دامن و بلوز ابریشم  
مصنوعی اش پاک کند.

چگونه بود که به محضی که ماریا لباس رویش را کند، به محضی که  
بوی بنزین پرید، بوی مطبوع و گیج کننده وانیل به مشام رسید؟ با چنین  
ریشه‌ای خود را می‌آلود؟ عطر ارزانی وجود داشت که این رایحه را می‌پراکند؟ یا  
اینکه این رایحه آن چنان با وجودش ممزوج بود که مثلاً خانم کاتربوی  
آمونیاک می‌داد، یا مثلاً مادر بزرگ من کولجاچک بوی کره کمی تیز شده در  
زیر دامنهایش می‌پراکند؟ اوسکار، که می‌بایست همه چیز را تا بن دنبال کند،  
به دنبال بوی وانیل هم رفت: ماریا خود را با وانیل مالش نمی‌داد. ماریا چنین  
رایحه‌ای داشت. بله، حتی امروز هم معتقدم که از این بویی که منتشر می‌کرد  
بی‌اطلاع بود؛ چون وقتی روز یک‌شنبه بعد از گوشت گوساله بریان،  
سیب‌زمینی له کرده و گل کلم در کره قهوه‌ای شده، پودینگ وانیل روی میز ما  
لرزان بود، برای اینکه من با پوتینم به پایه میز کوبیدم بودم، ماریا، که لرزانک  
قرمز دوست داشت، فقط کمی از پودینگ وانیل خورد، در حالی که اوسکار تا به  
امروز عاشق این پودینگ ساده و شاید کم اهمیت است.

در ژوئیه چهل، کمی پس از پخش خبر ویژه مربوط به هجوم سریع و  
موفق علیه فرانسه، فصل شنا در ساحل بالتیک شروع شد. ضمن اینکه فریتس  
برادر ماریا کارتهای تصویری از شهر پاریس می‌فرستاد، ماتزرات و ماریا تصمیم  
گرفتند، اوسکار باید برود کنار دریا، هوای دریا می‌تواند برای سلامتش مفید  
باشد. قرار شد ماریا با من در مدت تعطیل ظهر مغازه - مغازه از ساعت یک تا  
سه بسته می‌ماند - به ساحل بروزن برود، ماتزرات گفت اگر هم تا چهار بماند  
اشکالی ندارد، او خودش گاه بگاه با علاقه پشت پیشخوان می‌ایستد و با مشتریان  
ملاقات می‌کند.

برای اوسکار شلوار شنایی آبی که رویش لنگری دوخته بود خریدند.

ماریا لباس شنایی راه‌راه سبز قرمز داشت که خواهرش گوسته به او هدیه کرده بود. در کیف شنای دوران ماما یک مانتوی شنای سفید متعلق به ماما چپانده شد، اضافه بر آن، بی‌آنکه نیازی باشد، یک سطل کوچک، یک بیل کوچک و تعداد زیادی قالب مخصوص بازی با ماسه. ماریا کیف را حمل کرد. طبلم را خودم حمل کردم.

اوسکار سوار در تراموا از گذشتن از کنار گورستان زاسپه وحشت داشت. می‌بایست وحشت داشته باشد که مشاهده آن مکان آرام و با وجود این پرگفتگو، علاقه‌ نه چندان شدید او را به شنا از بین ببرد؟ اوسکار از خود پرسید روح یان برونسکی چه خواهد کرد، وقتی نابودکننده او با لباس سبک در یک تراموا از کنار قبرش می‌گذرد؟

خط نه توقف کرد. بلیط فروش صدا کرد ایستگاه زاسپه. من به زحمت از کنار ماریا در جهت بروزن نگریستم، واگن مقابل آرام آرام برزگتر شده و پیش خزید. فقط نگاهت را به آن سمت نینداز! آنجا چه چیز دیدنی وجود داشت! صنوبرهای ساحلی تیره روز، نرده آهنین زنگ‌زده، تعدادی سنگ قبر درهم برهم که سنگ‌نبشته آنها را گل تیغهای ساحلی و ارزن وحشی می‌خواندند. بهتر است از پنجره باز بیرون راه، بالا را نگاه کنی: آنجا یو ۵۲ فربه می‌غرد، همان‌طور که هواپیماهای سه موتوره یا مگسهای خیلی چاق در روزهای صاف ژوئیه می‌توانند بفرند. واگن مقابل جلوی دیدمان را گرفت، به مجرد رد شدن واگن دوم سرم را برگرداندم: تمامی گورستان مخروطه را دیدم، همچنین قسمتی از دیوار شمالی را که قسمت سفیدشده آن گرچه در سایه بود، ولی با وجود این سفیدی‌اش شدیداً زجردهنده بود...

از آنجا که گذشتیم و به بروزن نزدیک شدیم باز ماریا را نگریستم. لباس سبک گلدار تابستانی‌اش را پر کرده بود. بر گردن مدور و درخشانش، روی استخوان خوب با گوشت پوشیده جناب سینه‌اش، گردنبندی از آلبالوی وحشی به رنگ قرمز کهنه، که همه آنها به یک اندازه بودند و کاملاً رسیده به نظر می‌رسیدند، آویخته بود. حدس زدم یا واقعاً استشمام کردم؟ اوسکار خم شد -

ماریا بوی وانیل خود را همراه به دریای بالتیک می‌برد - و آن رایحه را عمیقاً استشمام کرد و برای لحظه‌ای یان برونسکی متعفن شده را از یاد برد. دفاع از پست لهستان تاریخی شده بود، قبل از آنکه مدافعین گوشت از استخوانهایشان بریزد. اوسکار، بازمانده مدافعین، بویی کاملاً متفاوت از بویی که مثلاً پدر احتمالی شیک پوش من، که اکنون در حال تعفن است، می‌پراکند، در دماغ داشت.

در بروزن ماریا یک پوند گیلاس خرید، دست مرا گرفت - می‌دانست فقط به او اجازه چنین کاری را می‌دهم - از جنگل صنوبرهای ساحلی گذراند و به ساحل شنا هدایت کرد. به رغم اینکه تقریباً شانزده ساله بودم - مأمور ساحل چشم بینا نداشت - اجازه یافتم به لباس کنی خانمها بروم. آب: هجده ؛ هوا: بیست و شش ؛ باد: شرقی - همچنان آفتابی، روی تابلوی سیاه کنار آگهی انجمن نجات غریق، پیشنهادهایی برای تجدید حیات همراه با تصاویر کهنه و بد کشیده، چنین نوشته بود. در تصویر همه غرق شده‌ها لباس شنای راه‌راه بر تن داشتند، نجات دهنده‌ها سبیل داشتند و با کلاه حصیری بر امواجی وحشی شنا می‌کردند.

خادمه پابرهنه پیشاپیش ما می‌رفت. همچون توبه کاران بندی بر شکم بسته بود، به آن بند کلید بزرگی آویزان بود که در همه سلولها را باز می‌کرد. جاده‌ای باریک. نرده کنار جاده. باریکه‌ای بافته از الیاف نارگیل جلوی همه سلولها. سلول ۵۳ را به ما دادند. چوب بدنه سلول گرم، خشک بود و رنگ سفید نزدیک به آبی داشت که می‌خواهم آن را کور بنامم. یک آینه کنار پنجره سلول آویزان بود که خودش هم دیگر خود را جدی نمی‌گرفت.

ابتدا اوسکار می‌بایست لباسش را عوض کند. با چهره رو به دیوار این کار را کردم و با بی‌میلی گذاشتم به من کمک شود. آن وقت ماریا رویم را برگرداند، با پنجه محکم و عملی خود شلوار شنای نو را جلویم گرفت و مرا مجبور ساخت، بی‌آنکه ملاحظه کند، در آن شلوار پشمی تنگ فرو روم. به محضی که بند شلوارم را بست، مرا روی نیمکت چوبی پشت به دیوار انتهایی

سلول نشانده، طبل و چوب طبله‌هایم را روی رانم گذاشت و شروع کرد با حرکاتی سریع و با قدرت لباسهای خودش را درآورد. در آغاز کمی طبالی کردم، تعداد سوراخهای چوب را در تخته‌های کف‌پوش سلول شمردم. آن گاه از شمردن و طبالی صرف‌نظر کردم. برایم غیرمفهوم ماند که چرا ماریا با لبهای به نحوی مسخره جمع کرده برای خودش سوت می‌زند، ضمن اینکه از کفشهایش بیرون آمد، دوبار با صدای زیر و بم سوت زد، وقتی جورابهایش را کند همچون گاریچی سوت زد، وقتی پارچه گلدار را از تن برداشت، سوت‌زنان زیر پیراهنش را روی پیراهنش آویزان کرد، سینه‌بند را از خود جدا ساخت و همچنان، بی‌آنکه نوایی را بیابد، به زحمت سوت زد، وقتی شلوارش را، که در واقع شلوار ورزش بود تا سر زانو پایین کشید، روی پاها لغزاند، از پاچه‌های لوله شده آن بیرون آمد و با پای چپ آن را به گوشه‌ای انداخت.

موهای بدن ماریا باعث وحشت اوسکار شد. گرچه اوسکار از مامای بیچاره‌اش می‌دانست که بدن زنها مو دارد، ولی ماریا برای اوسکار به مفهوم زنی نبود که در وجودش زنانگی، نظیر زنانگی مامایش را اثبات شده بداند.

حال او را شناختم، خشم، شرم، دلخوری، خلاف انتظار و حالت نیمه مسخره و نیمه دردناک سخت‌شدنش در شلوار شنا باعث شد که طبل و هر دو چوب طبلها را به خاطر آن تازه رشد فراموش کنم.

اوسکار از جا پرید، خودش را انداخت روی ماریا. ماریا اعتراضی نکرد. اوسکار گذاشت مو اطراف چهره‌اش بروید. بین لبهایش بروید، ماریا خندید و خواست او را کنار بزند. ولی من به بنیان بوی وانیل رسیده بودم. ماریا هنوز هم می‌خندید. حتی مرا آزاد گذارد، به نظر رسید ناراحت نشده باشد، چون از خنده دست‌بردار نبود. پایم که لغزید موجب شد دردش بیاید، وانیل اشک در چشمانم ریخت، طعم دنبلان قارچ یا چیزی نظیر آن را و نه طعم وانیل را احساس کردم، و چون بوی گل، که ماریا در پس بوی وانیل پنهان داشت، مرا، سر جایم میخ‌کوب کرد و برای همه دورانهای پس از آن با طعم گذران رایحه آن آلوده ساخت.



اوسکار روی تخته‌های کوررنگ کف سلول لغزید و گریه کرد، ماریا،  
که دوباره می‌خندید، او را در بغل گرفت و نوازش کرد و به گردنبنند آلبالوی  
وحشی خود فشرد که تنها چیزی بود که بر تن داشت.  
ماریا سرش را تکان داد، موها را از لبهایم برداشت و شگفت‌زده گفت:  
«عجب شیطونی‌ها! حمله می‌کنی و نمی‌دونی واس چی، بعدشم می‌زنی زیر  
گریه.»

www.KetabFarsi.com

## پودر لیموناد

برایتان مفهومی دارد؟ در گذشته در همه فصول سال در شیشه‌های کوچک، در پاکتهای کوچک عرضه می‌شد. مامای من در مغازه ما به مقدار فراوان پاکتهای کوچک سبزرنگ محتوی پودر لیموناد با طعم اسپرک می‌فروخت. در پاکتی کوچک که رنگش را از پرتغالی نه چندان رسیده گرفته بود، پودر لیموناد با طعم پرتغال بود. علاوه بر آن پودر لیموناد با طعم تمشک وجود داشت، همچنین پودر لیمونادی که اگر آب صاف لوله کشی روی آن ریخته می‌شد، صدا می‌کرد، کف می‌کرد، هیجان‌زده می‌نمود و وقتی آن را، قبل از آنکه آرام بگیرد، می‌نوشیدی دورادور طعم لیمو داشت و در لیوان هم رنگ لیمو را می‌نمایاند، فقط کمی تندتر: رنگ زرد مصنوعی زهرگون.

به جز شرح طعم دیگر چه چیز روی پاکتهای کوچک نوشته بود؟ نوشته بود: محصول طبیعی - بر اساس قانون حفاظت شده - از رطوبت محفوظ نگاه دارید - و در زیر خط نقطه چین نوشته بود: این جا را پاره کنید.

دیگر کجا می‌شد پودر لیموناد خرید؟ نه فقط در مغازهٔ مامای بیچارهٔ من، در هر مغازهٔ عطاری - فقط در مغازه‌های کایزر کافه و مغازه‌های کنزوم فروخته نمی‌شد - می‌شد پودر مشروحه فوق را خرید. در آنجا و در هر دکه لیموناد فروشی، قیمت یک پاکت کوچک پودر لیموناد سه فنیک گولدن بود.

ماریا و من پودر لیموناد را مجانی دریافت می‌کردیم. فقط اگر نمی‌توانستیم تأمل کنیم تا به خانه برسیم، می‌بایستی در مغازهٔ عطاری دیگری یا در دکهٔ لیموناد فروشی سه فنیک بپردازیم. یا حتی شش فنیک، چون یک بسته معمولی برایمان کافی نبود و یک بسته برای دو شیشه می‌خریدم.

چه گونه آغاز شد؟ سؤال مورد اختلاف عشاق. من می‌گویم ماریا شروع کرد. ماریا هرگز ادعا نکرد که اوسکار شروع کرد. او این سؤال را بدون جواب گذاشت، اگر با سرسختی سؤال می‌شد، حداکثر پاسخ می‌داد: «پودر لیموناد شروع کرد.»

طبیعتاً همه کس حق به جانب ماریا می‌دهد، فقط اوسکار نمی‌تواند این حکم محکومیت را بپذیرد. هرگز نتوانستم قبول کنم: یک بسته پودر لیموناد به قیمت سه فنیک در مغازه می‌توانسته اوسکار را از راه به در کند. من در آن ایام شانزده ساله بودم و اهمیت می‌دادم که خود را، یا حداکثر ماریا را گناه کار بدانم، ولی نه یک بسته پودر لیمونادی که می‌بایست از رطوبت حفاظت شود.

چند روزی پس از سالگرد تولدم آغاز شد. فصل شنا بنابر تقویم به پایان رسیده بود. ولی هوا هنوز تمایلی نداشت دربارهٔ سپتامبر چیزی بداند. پس از ماه اوت بارانی، تابستان توانایی خود را نمایان ساخت؛ روی تخته سیاه آویزان کنار کلبه مسئول پلاژ، کنار اعلان انجمن نجات غریق، می‌شد کارآمدی آخرین روزهای تابستان را خواند: هوا ۲۹ - آب ۲۰ باد جنوب شرقی - همچنان آفتابی.

در حالی که فریتس تروچینسکی با عنوان گروهبان یکم نیروی هوایی کارت پستال از پاریس، کپنهاگ، اسلو و بروکسل می‌نوشت - مردک همواره در مأموریت بود - من و ماریا تا حدی آفتاب سوخته شدیم. در ژوئن در پلاژ خانوادگی محلی خاص داشتیم. چون ماریا در آنجا از شوخیهای بی‌مزهٔ یک

دانش آموز شلوار قرمز پوشیده کلاس دهم دبیرستان کونرا دینوم و اظهار عشق خسته کننده پرتکلف یک دانش آموز کلاس یازدهم دبیرستان پتری آسودگی نداشت، در اواسط اوت از پلاژ خانوادگی صرفنظر کردیم و در پلاژ بانوان محلی آرام یافتیم، نزدیک آب، جایی که خانمهای چاق شبیه به امواج کوتاه دریای بالتیک، تنگ نفس و نفس زنان با رگهای بیرون زده واریسی زیر زانوها در امواج پیش می رفتند، جایی که بچه های کوچک عریان و بی تربیت علیه تقدیر می جنگیدند؛ یعنی برجهای شنی ای را می ساختند که دایم از نو فرو می ریخت. پلاژ بانوان: وقتی زنها تنها هستند، خود را از نظرها دور باور دارند، جوانکی، که در آن ایام اوسکار در وجود خود پنهان می داشت، بایست چشمانش را ببندد و نگذارد که شاهد ناخواسته اعمال زنها گردد.

در ماسه دراز کشیده بودیم. ماریا در لباس شنای سبز قرمز راه راه، من در شلوار شنایی آبی رنگ فرو رفته بودم. ماسه خوابیده بود، دریا خوابیده بود، گوش ماهیها لگد شده بودند و چیزی نمی شنیدند، کهربا، که گویا بیدار نگاه می دارد، جای دیگری پیدا می شد، باد، که بنا بر تابلوی وضع هوا از جنوب شرقی می وزید، آرام آرام خوابش برده بود، آسمان بسیار دور، که قطعاً کوشش هم می کرد، از خمیازه کشیدن رها نمی شد؛ ماریا و من هم خسته بودیم: شنا کرده بودیم، بعد از شنا، نه قبل از آن، گیلان خورده بودیم، هسته گیلانها هنوز مرطوب در کنار هسته های خشک سفیدرنگ، هسته های سبک مربوط به سالهای قبل در ماسه ساحلی ریخته بود. اوسکار با مشاهده این همه ناپایداری، ماسه ها را با هسته های یک ساله، هزارساله و کاملاً تازه بر طبل خود فرو ریخت، بنابراین ساعت شنی را تقلید کرد و کوشید خود را در نقش مرگ تصور کند و با استخوانها بازی کرد. در زیر گوشت گرم خواب آلود ماریا، قسمت هایی از اسکلت قطعاً کاملاً بیدارش را در نظر مجسم ساختم، از گذراندن نگاهم بین استخوان ساعد و استخوان بازو لذت بردم، روی مهره های ستون فقراتش بازی شمارش را بالا و پایین بازی کردم، با نگاهم از استخوان نشیمنگاهش گذشتم و با دنباله همچون شمشیر ستون فقراتش خود را مشغول داشتم.

به رغم مشغولیاتم، که برای خودم در نقش مرگ با ساعت ماسه‌ای تعبیه کرده بودم، ماریا حرکت کرد. بدون آنکه نگاه کند، فقط متکی به احساس انگشتانش در کیف شنا دست فرو برد و دنبال چیزی گشت، ضمن اینکه مابقی ماسه‌ها را با آخرین هسته‌های گیلاس روی طبل آغشته شده به ماسه‌ام فرو ریختم، ماریا، چون چیزی را که می‌جست، احتمالاً سازدهنی‌اش را نیافت، کیف را خالی کرد: سازدهنی روی حصیر نیفتاد، ولی یک پاکت کوچک پودر لیموناد با طعم اسپرک افتاد.

ماریا تعجب کرد. شاید شگفت‌زده بود. واقعاً شگفت‌زده بودم و به خودم می‌گفتم، هنوز امروز هم به خودم می‌گویم: پودر لیموناد، این چیز بی‌ارزش که فقط بچه‌های کارگران بیکار و صفاغان می‌خرند، چون پول خرید لیموناد حسابی را ندارند، این ته مانده مغازه چطور داخل کیف شنای ما شده بود؟ اوسکار فکر کرد ماریا تشنه‌اش شده، من هم بر خلاف تمایلم مجبور گشتم فکرم را قطع کنم و تشنگی شدیدم را اذعان دارم. ما لیوان نداشتیم، علاوه بر آن برای رسیدن به آب آشامیدنی لااقل می‌بایست سی و پنج قدم برداشت، اگر ماریا تنها می‌رفت، پنجاه قدم اگر من می‌رفتم. بین کوه‌های گوشتی براق از روغن نیوآ، یا بر پشت یا روی شکم دراز کشیده بودند، می‌بایست ماسه داغ را تحمل کرد، اگر قرار بود از مسئول پلاژ لیوانی قرض کرد و شیر آب آشامیدنی کنار کلبه مسئول پلاژ را بیچاند.

ما هر دو از رفتن اعراض کردیم، پاکت کوچک را گذاشتیم کنار حصیر شنا بماند. بالاخره آن را برداشتم، قبل از آنکه ماریا بخواهد آن را بردارد، ولی اوسکار دوباره آن را روی حصیر گذاشت تا ماریا بتواند بردارد، ماریا برداشت. برداشتم و به ماریا دادم، ماریا آن را به اوسکار پس داد. تشکر کردم و به او هدیه کردم. ولی او نخواست آن هدیه را از اوسکار بگیرد. ناچار بودم دوباره آن را روی حصیر بگذارم. مدت‌ها همانجا ماند بی‌آنکه کسی حرکتی کند. اوسکار فهمید که ماریا بود که پاکت کوچک را پس از تقویمی خسته کننده برداشت. اما به این کار اکتفاء نکرد: باریکه‌ای از پاکت را عیناً در

مکانی پاره کرد که زیر خط نقطه چین نوشته بود: اینجا را پاره کنید! آن پاکت باز شده را جلوی من گرفت. این بار اوسکار با تشکر رد کرد. ماریا موفق شد دلخور گردد، با تصمیم قطعی آن پاکت باز را روی حصیر گذاشت. چه می‌توانستم بکنم جز اینکه به نوبه خود، قبل از اینکه ماسه بتواند به داخل پاکت راه یابد، آن را بردارم و به ماریا تعارف کنم.

اوسکار مسلم می‌داند که ماریا بود که یکی از انگشتانش را درون پاکت پنهان ساخت، دوباره انگشتش را بیرون آورد، آن را عمودی و برای نمایش نگاه داشت: بر روی سر انگشتش کمی پودر لیموناد سفید آبی نمایان بود. انگشتش را به من تعارف کرد. طبیعتاً قبول کردم. گرچه به دماغم زد، ولی چهره‌ام موفق گشت طعم خوب آن را منعکس سازد. این ماریا بود که کف دستش را گود کرد و اوسکار نتوانست از این کار صرف‌نظر کند که کمی پودر لیموناد در آن ظرف صورتی رنگ بپاشد. نمی‌دانست با آن چه کند. آن تپه کوچک در کف دستش برایش تازگی داشت و باعث تعجبش می‌شد. خود را خم کردم، همه بزاق دهانم را جمع کردم، آن را به پودر لیموناد افزودم، یک بار دیگر این کار را تکرار کردم و وقتی خود را عقب کشیدم که دیگر بزاقی در دهان نداشتم.

در دست ماریا شروع کرد به صدا کردن و کف کردن، اسپرک همچون آتش‌فشانی منفجر شد. در آن جا غضب‌سبز نمی‌دانم چه ملتی در غلیان بود. در آن جا عملی در شرف انجام بود که ماریا تاکنون ندیده و لابد حس نکرده بود، چون دستش تکانی خورد، بر خود لرزید، خواست فرار کند، چون اسپرک او را هیجان زده کرد، به او احساسی داد، احساسی، احساسی...

هر قدر بر آن سبزی افزوده شد، ماریا قرمزتر شد، دستش را بر دبه سوی دهانش، مدت‌ها با زبانش کف دستش را لیسید، این کار را چندین بار تکرار کرد، چنان با ندانم کاری که اوسکار خواست باور کند زبانش آن احساس هیجان‌زای اسپرک را از بین نمی‌برد، بلکه تا نقطه‌ای تشدید می‌کند، حتی شاید برتر از نقطه‌ای که بنابر اصول نجابت حد احساس بشمار می‌رود.

سپس احساسش فروکش کرد. ماریا خندید، به اطرافش نگریست تا